

امروز ، مادرم مرد . شاید هم دیروز ، نمی دانم . تلگرافی به این مضمون از نوانخانه دریافت داشته ام : « مادر ، در گذشت . تدفین فردا . تقدیم احترامات » از این تلگراف چیزی نفهمیدم شاید این واقعه دیروز اتفاق افتاده است . نوانخانه پیران در « مارانگو » ، هشتاد کیلومتری الجزیره است . سر ساعت دو اتوبوس خواهم گرفت و بعد از ظهر خواهم رسید . بدین ترتیب ، می توانم شب را بیدار بمانم و فردا عصر مراجعت کنم . از رئیس دو روز مرخصی تقاضا کردم که به علت چنین پیش آمدی نتوانست آنرا رد کند . با وجود این خشنود نبود . حتی باو گفتم : « این امر تقصیر من نیست . » جوابی نداد . آنگاه فکر کردم که نایستی این جمله را گفته باشم . من نمی بایست معذرت میخواستم . وانگهی وظیفه او بود که به من تسلیت بگوید . شاید هم اینکار را برای پس فردا گذاشته است که مرا با لباس عزا خواهد دید چون اکنون مثل این است که هنوز مادرم نمرده است . ولی بر عکس بعد از تدفین ، این کاریست انجام یافته و مرتب ، که کاملاً جنبه رسمی به خود می گیرد .

سر ساعت دو اتوبوس گرفتم . هوا خیلی گرم بود . بنا به عادت ، غذا را در مهمانخانه « سلسه » خوردم . همه شان به حال دل می سوزاندند و « سلسه » بمن گفت : « یک مادر که بیشتر نمی شود داشت . » هنگامی که عزیمت کردم همه تا دم در بدرقه ام کردند . کمی گیج بودم . چون لازم بود به منزل « امانوئل » بروم و کراوات سیاه و بازوبندش را به عاریه بگیرم . او چند ماه پیش عمویش مرده بود .

برای اینکه اتوبوس را از دست ندهم ، دویدم . حتماً به علت این شتاب و این دویدن و سر و صدای ماشین و بوی بنزین و نور خورشید ، و انعکاش روی خیابان بود که چرتم گرفت ، کما بیش تمام طول راه را خوابیدم . هنگامی که بیدار شدم ، به یک مرد نظامی چسبیده بودم . نظامی به من خندید و پرسید آیا از راه دور می آیم ؟ جواب دادم « بله » برای اینکه چیز دیگری برای گفتن نداشتم .

نوانخانه در دو کیلومتری دهکده است . این راه را پیاده رفتم . خواستم فوراً مادرم را ببینم . اما دربان گفت اول باید به مدیر رجوع کنم . چون مدیر مشغول کار بود ، کمی صبر کردم . تمام این مدت دربان حرف زد و بالاخره مدیر را دیدم : و مرا در دفترش پذیرفت . پیر مرد ریزه ای بود که نشان « لژیون دونور » به سینه داشت . با چشمان درخشان مرا نگاه کرد . بعد دستم را فشرد و مدت زمانی آنرا نگاهداشت که نمیدانستم چگونه آنرا در بیاورم . به پرونده رجوع کرد و به من گفت : « مادام مرسو سه سال پیش به اینجا وارد شد و شما تنها حامی او بودید . » گمان کردم مرا سرزنش می کند . از این جهت خواستم توضیحاتی بدهم . اما کلامم را قطع کرد : « فرزند عزیزم لازم نیست خودتان را تبرئه کنید . من پرونده مادرتان را خواندم . شما نمی توانستید احتیاجات او را برآورید . او پرستاری لازم داشت . درآمد شما کم بود . از همه اینها گذشته ، او در اینجا خوشبخت تر بود . » گفتم « بله ، آقای مدیر » او افزود : « شما میدانید در اینجا دوستانی بسن و سال خود می یافت . و می توانست لاذیذ زمان گذشته را با آنان در میان نهد . شما جوانید و زندگی با شما او را کسل می ساخت . »

این مطلب راست بود ، هنگامی که مادرم خانه بود ، تمام اوقات ، ساکت با نگاه خود مرا دنبال می کرد . روزهای اول که به نوانخانه آمده بود اغلب گریه می کرد . و این بعلت تغییر عادت بود پس از چند ماه اگر می خواستند او را از نوانخانه بیرون بیاورند بازهم گریه می کرد . بازهم بعلت تغییر عادت بود . کمی هم به این جهت بود